

## خاطراتی از دکتر شریعتی

### فرشته کوشکی

حاج حسین مزینانی از اقوام دکتر و هم صحبت ایشان در ایام حضور وی در روستای مزینان، خاطراتی بویژه از آخرین روز های حضور وی در این روستا بیان می کند که شنیدن آن خالی از فایده نیست.<sup>۱</sup> به علت نزدیکی سن، هم صحبت و انیس ایشان بوده، بنا به گفته خودشان حدود هفت یا هشت سال کوچکتر از دکتر بود. دکتر هر گاه به مزینان می آمد، بخشی از اوقات خود را در کنار یکدیگر گذرانده و در روستا می گشتند و صحبت می کردند. ایشان با حافظه خوبی که دارند خاطرات زیادی از دکتر در ذهن دارند. دکتر در اواخر زندگانی بیشتر به مزینان رفت و آمد داشته است و احتمالاً در آنجا پنهان می شده است. ویژگی های بارز دکتر که می توان به آن اشاره کرد و در جای جای این گفتگو به آن اشاره شده است، سادگی، بی تکلفی و آرامش دکتر است. دکتر از خانها و اشراف دل خوشی نداشت و از چاپلوسی نزد آنان خوشش نمی آمد. در مراسمی که برای ختم عمویش ( شیخ قربانعلی<sup>۲</sup> ) به مزینان رفته بود. همراه با حاج حسین در مجلس حاضر می شوند، در همین زمان خان فرومد برای عرض تسلیت و همچنین دیدار دکتر و پدرش وارد مجلس می شوند. در این باره حاج حسین چنین می گوید:

خان فرومد آمد، استاد شریعتی با خان و عده ای دیگر در یک جا جمع بودند. دکتر و من در اطاق دیگر بودیم. من می خواستم بروم، باد تندی می وزید، تا من می خواستم برخیزم، دکتر با اشاره می گفت: پسر عمه کجا می روی؟ بنشین. یک پالتویی روی دوشش بود، از من خوشش می آمد، چون زیاد از او سؤال می کردم، در ضمن، اینجا هم صحبتی هم نداشت و تنها بود. در این زمان، آق شیخ محمود ( پسر عموی دکتر ) از اطاق مجاور آمد و گفت: آقای دکتر خان است، دکتر گفت: من با خانها سر و کاری ندارم. بابا(استاد شریعتی) هست. یعنی ( نیازی نیست من بیایم )چند بار این موضوع تکرار شد و هر بار دکتر گفت: دست از سر من بردار. من گفتم: دکتر، شاید خان جوایای حال شما شده است و این ها قول دیدار شما را داده اند و به دنبال شما فرستاده اند. گفت: این طور است؟! دکتر بلند شد، همین طور که پالتویش روی دوشش بود و یک لنگ جورابش در پایش و لنگه دیگر در دستش، حرکت کرد و رفت به اطاق مجاور.

وقتی نشستند. خان فرومد داشت از خاطراتش و دوران زندگیش و سلطنت خودش و اینکه با شاه کجا رفتیم، صحبت می کرد(همزمان پدر دکتر با بی اعتنائی سیگارش را می کشید) او از هواپیمایی که سوار شده و سگی که آنجا بوده و از پیشرفت و ترقی در حکومت پهلوی با افتخار تعریف می کرد. در این زمان پدر دکتر ( استاد محمد تقی شریعتی ) رو به دکتر کرد و گفت: علی. گفت: بله پدر. استاد گفت: جوابش را بده. دکتر گفت: حاج آقا خودتون جوابش را بدهید. پدرش دوباره تکرار کرد. برای بار سوم با تندی گفت: علی! جوابش را بده. دکتر گفت: آقای نصرت (نام خان فرومد نصرت الله خان بود) این فرومد شما در ۱۴۰۰ یا ۱۶۰۰ سال قبل بیمارستانی داشته که ۸۰۰ دوشیزه در آنجا نرس بوده اند و ابن یمین در آنجاست و آن زمان نرس توش بوده حالا تو افتخار می کنی که سوار هواپیما شده ای که سگ در آن بوده و به آن می بالی خوب همراهش هم سگ بوده؟!

<sup>۱</sup> دکتر شریعتی نوه دایی پدر حاج حسین بود.

<sup>۲</sup> روحانی روستای مزینان و و برادر استاد محمد تقی شریعتی مزینانی بود.

خان گفت: مگر در آن زمان نرس بوده؟! دکتر گفت: بله. در زمان پیامبر(ص) هم نرس بوده سپس جریان دختر نابالگی که در بین زنان دیگر همراه پیامبر(ص) در زمان جنگ بوده و در بین راه بالغ شده را برای وی تعریف کرد. سپس گفت:

این تقسیم اراضی که از آن نام می بری، این احمق ( منظورش شاه بود) چه کاره است، نصرت (نمی گفت خان) این به شکست منجر می شود به جایی نمی رسد. این کار در ۲۴۰۰ سال پیش در شرق به وسیله یکی از سلاطین، این تقسیم اراضی شده است و این می خواهد تقلید از آنها کند. دکتر خیلی آدم افتاده و متینی بود باور نمی کردی شخصی که با شما صحبت می کند، دکتر است.

شبی از اصفهان و شاید اگر اشتباه نکنم شمال هم بودند، من تقریباً شناخته شده بودم. یک نفر گفت: حسین تاج شمایی؟ گفتیم بله. گفتند: شما با دکتر آشنایید ما را پیش ایشان ببرید. دوازده شب یا یک بود می آمدند و همان موقع هم می رفتند می گفتند ما در مقابل دکتر مانند عبد ذلیل هستیم. من اینها را پیش دکتر بردم و گفتم: اگر اجازه بدهید من بروم. گفت بنشین، تا صبح با هم بودیم و او تا صبح حرف می زد. دکتر می گفت: علم در صبح است. عظمت در صبح است. هر که به هر جا رسیده از صبح است. علم به طرف انسان در صبح سرازیر می شود.

جوانانی که آمده بودند سوالاتی داشتند. از جمله گفتند: از ما پرسیده اند که امام چرا ۱۲ تاست؟ دکتر گفت: شما نتوانستید جواب بدهید؟! برخی نسبت به مسائل نادان و جاهلند، باید به آنها می گفتید: این مشیت الهی است اگر مشیت خدا این بود تا امامان ۴۰ تا باشد یکی پیدا می شد، یک احمقی مثل شما پیدا می شد، که بگوید، چرا فلان عدد نیستند. این مسائل مربوط به ذات احدیت خداوند دارد. اگر هم در این معنا چیزی نهفته باشد، همان چهارده معصوم می داند، ما نمی دانیم.

یک روز آمد گفت: اگر بی کاری بیا پیش من. رفتم. بعد گفت: این دفعه آخر است. با هم به خانه پسر عمویم رفتیم. گفت: عفت(زن شیخ محمود دختر عمه اش بود همچنین زن پسر عمویم) گفت: بله. گفت: زیر انداز را اینجا بینداز. کمی قاتق ( ماست کیسه ای ) و نان خشک بیاور. جوی آب از میان حیاط آنها عبور می کرد. نانها را به درون آب زد، کمی گذاشت آبش کشیده شد. گفت: حسین بخور. بعد گفت: عفت آخرین غذا و اولین غذا است. من رفت، خدا حافظ. فردا صبح رفت. وقتی رفت، سه یا چهار روز بعد خبر شهادتش را آوردند. این روزهای آخر اینجا بود این طرف ها زیاد می آمد.

به فقرا و ضعفا کمک می کرد. از جمله وقتی به مکه رفته بودند. اوضاع شیعیان نخاوله را دیده بود و به آنها کمک کرده بود. می گفت، می خواهد کار اساسی برای آنها انجام بدهد و یک کارخانه کفش آنجا بزند. چون آنها در مکه خیلی در مضیغه اند. خودش چیزی نداشت. بیشتر املاک مادرش در کهک ( کهک روستایی نزدیک مزینان است) بود. آن هم ارزش چندانی نداشت.

آدم بی ادعایی بود، شلوارش یک رنگ، کتتش یک رنگ بود.

یک استاد محمدی بود، یک بار آمد نشست، گفت: علی آقا تو الآن ۳۰۰ تومن می گیری خانم هم در آمد دارد، چه کار داری سر به سر این مردکه(منظورش شاه بود) گذاشته ای؟ دکتر گفت: چقدر از خدا ممنون بودم اگر کله تو بر سر من بود، راحت بودم. بعد که رفت، گفت: خوب! من به این چه آدم چه بگویم؟ همیشه از امدادهای خداوند می گفت و اینکه خداوند اگر بخواهد کمک انسان می کند. می گفت: من در همان زندان که هستم خدا کمک می کند.

خودش می گفت: در زندان بودم یکی از شاگردانم زندانبان بود. مرا می بردند برای بازجویی و به اصطلاح نصیحت می کردند که ای دکتر بیا بساز. یکی از روزها وقتی زندان بودم سرهنگی آمد برای شکنجه، نگاه کرد به ما، دیدم رنگش زرد شد. بی حال شد. گفت: شما شریعتی نیستی؟ گفتم چرا. گفت: خاک بر سر من، من مامورم برای شکنجه شما، حالش بد شد. شبانه آمد پیش ما و گفت: آقای دکتر ما چه کار کنیم، من را نصیحت کرد و گفت: می خواهم استعفا بدهم ولی تا شما باشی من هستم و سفارش مرا کرده بود. به من می گفت که شما از کجا زندگی می کنی و در آمدت از کجاست؟ گفتم از ثروت پدرم. گفت: ما ثروت پدر شما را بررسی کردیم، چیزی ندارید. گفتم: شما نمی دانید ثروتم کجاست. تعجب کردند. بعد گفتم: ثروت پدر من قناعت است، دستم را که دراز کردم باید پایم را جمع کنم. دستم را نگاه می دارم تا پایم آزاد شود. به هر حال هر جا می رفت یک آشنا پیدا می کرد.

حاج عبد الرضا حجازی، کی باور می کرد او ساواکی از کار در آید. ماه رمضان کفن می پوشید روبروی کاخ گلستان از شاه بد می گفت. می گفتند این آیت الله است. آدم عجیبی بود. نگو که زیر پرده ساواکی است. ما می گُشتیم خودمان را که پای منبرش باشیم. فلسفی هم آن جا می آمد. ولی در آن شرایط حجازی عجیب بود. به دکتر گفتم، حجازی خوب صحبت میکند. گفت: آری او و دیگران همه خوب صحبت می کنند(با حالت تمسخر) ولی او(حجازی) خیلی صحبت می کند. خیلی ها را حجازی به کشتن داد.

در حسینیه ارشاد دکتر منبر می رفت من چهار بار رفتم. تلویزیون مدار بسته بود. دکتر شریعتی در زیر زمین سخنرانی داشت. قضیه گوجه فرنگی را که در خارج به شاه زده بودند، مطرح کرد، گفت: وقتی شخصیت یکی به اندازه یک گوجه فرنگی است، و یواشکی گفت: هر چند حیف از گوجه فرنگی! اسراف کردند گوجه فرنگی را. در نشستها مسائل ظاهری را نداشت، وقتی صحبت می کرد در باب امر به معروف و نهی از منکر یا در باب اجتماع، می گفت: چقدر خوب است انسان وقتی مطلبی می گوید جواب بعدی را آماده داشته باشد. چقدر خوب است که انسان بفهمد، فهم داشته باشد. تو آقایی تو سلطنتت را بکن چرا نوکر امریکا می شوی؟! آقای مردمتم باش. من برای این احمق ناراحتم ( شاه را می گفت).

در مشهد که بودند از خاندان علم بودند. دانشجو هم بود (دکتر هم سن برادر بود) لذا دکتر در مشهد موقعیتی داشت.

روزی احسان، فرزند دکتر، به مزینان آمد. اولین ورودش بود که به مزینان می آمد. استاد محمد تقی هم اینجا بود. این ها خیلی خوب بودند وقتی حرف حسابی می گفتی، قبول می کردند. مردم به احترام پدرش از او احترام کرده قربانی کردند. به استاد شریعتی گفتیم: آق دایی احسان کار را خراب کرده، گولش زده اند جزء مجاهدین شده است و حرف های غریبی می زند. احسان را صدا زد، گفت: احسان چه کار کردی، پسر عمه از تو چیز هایی می گوید. استاد او را نصیحت کرد و گفت: نبینم که با آنها تماس داشته باشی. او دائمی می گفت: چشم و تَمَرْد نمی کرد. (اگر هم انجام نمی داد) یک بار هم به خودش (محمد تقی) به مشهد تلفن کردم گفتیم: آق دایی کار را خراب کردی. (این آخر هابری مسائل در ارتباط با انقلاب پیش آمده بود) گفت: نمی شود کاری کرد، دیگر از این حرفها گذشته است.

یک روز در ورودی روستا ایستاده بودیم. از پایین شیخ اسماعیل محمد زاده (یکی از روحانیون مزینان) داشت می آمد. دکتر از اسم و رسم او سؤال کرد. شیخ محمود او را معرفی کرد. گفت: همان که باباش چاووشی می کرد. وقتی آمد حال و احوال کرد. دکتر گفت: نسل آینده را به شما می سپارم دقیقاً روی جوانها کار کنید. دم مغازه جوش کاری ایستاده بودند. دکتر گفت: وقتی فلزی را حرارت می دهی، فرض کن ۴۰۰ درجه، تا این فلز نرم شود. اگر خواستی خالص تر باشد باید بیشتر حرارت بدهی. صحبت های شما خوب بود. صحبت های شما را گوش کردم. ولی سعی کن گول زرق و برق دنیا را نخوری، مَثَل می زد، دنیا شما را گمراه نکند. وقتی داشت می رفت پشت سرش نگاه می کرد.

دکتر شریعتی ابتدایی را در مزینان خواند. سپس خانوادۀ اش رفتند مشهد. باباش رفت مشهد، خانه شان آنجا بود. کانون حقایق دینی روبروی مخابرات مشهد بود. هر وقت می رفتیم مشهد، می رفتیم کانون، به خانه شان نمی رفتیم. خودش این زمان دیگر در تهران بود. یک بار رفتیم مشهد، دیدم پدرش یک اطاق دارد پر کاغذ است. دکتر وقتی زن گرفت دیگر رفت و بیشتر در حسینیه ارشاد تهران بود. دکتر خیلی زود از میان ما رفت به موقعیتی نرسید که بخواهد برای مردم مزینان کاری انجام دهد یا با جوانان رابطه داشته باشد. مشهد و بعد تهران بود و بعد رفت خارج. استاد شریعتی می گفت: علت این که علی در بعضی موارد اشتباه می کند، این است که در خارج تحصیل کرده است، در حوزه که نبوده. من نشسته بودم یک نفر از استاد شریعتی سؤال کرد: الان در حال حاضر کسی هست که از دکتر علی بالاتر باشد؟ استاد شریعتی گفت: ای بله (با تاکید): علی. سؤال کرد: کدام علی؟ گفت: سیدعلی خامنه ای، ایشان مرد ملایی است. در آن زمان این را گفت.

یک بار که به دیدن ایشان به مشهد رفته بودم یک سری برگه هایی داشت که دورش ریخته بود. من یک کلمه گفتیم. گفت: اِه تو تفسیر هم بلدی. ماشین آوردند. گفتیم: چه می کنی؟ گفت: بریم به منزل. گفت همین بساط را که می بینی در خانه هم هست. وقتی رفتیم به منزل ایشان در اتاقی نشستیم، گفت: تا یک جای بخوری می آیم گفتیم: این همه کاغذ را جمع کرده ای که چه؟ گفت: تفسیر می نویسم، از دریای پهناور علم یک قطره ای آیا بتوانیم به ثمر برسانیم یا نه ... گفتیم مگر یک سوره چقدر تفسیر دارد؟ گفت: این چه حرفی است! آق دایی، نگو این حرف را اگر تمام درخت ها قلم شود و تمام دریاها مرکب شوند و تمام علماء نویسنده شوند، نمی توانند یک آیه را تفسیر کنند. ما به همان عقل خودمان یک کلمه می گوئیم. در باره تحصیل دختران صحبت شد، این روایت که طلب العلم فریضه علی کل مسلم و مسلم را خواند و گفت: علم را از آسمان خداوند نزول داد، نگفت زن یا مرد. زن تا این موقعیت می تواند بالا برود. گفتیم: برای مدرسه دختران چه کنیم؟ گفت: نفرست، اگر نبود که بچه های ما بی سواد برایشان ننگ بود، برای پسران هم جایز نبود، برای دختران اصلاً.

با دکتر زمانی آشنا شدیم که من در بازار مغازه داشتم، می آمد دنبال من، روز اول که می آمد مستقیماً می آمد دیدن مادرم، عذر خواهی می کرد که نتوانسته بیاید سر بزند. با این که من هفت یا هشت سال کوچکتر بودم، دکتر شریعتی دنبال من می فرستاد. وقتی می خواست حرکت کند، یادم است پنجاه تومان یا صد تومان یواشکی زیر چادرش می گذاشت و می گفت: اجازه مرخصی می دهید بروم. گاهی اگر خلوت بود، می گفت: یک ماست جوش درست کن.

خیلی ساده بود طوری نبود که وارد خانه شود، آدم دست و پایش را گم کند. یک روز در هیئت حسینی بودیم. به من گفت: حسین، بنشین. من از این پوفیوز احمق بدم می آید (منظورش شاه بود) هر وقت از شاه صحبت می شد، این را می گفت چیز دیگر نمی گفت. بعد گفت: اگر می خواهی جایی استخدام شوی من جاهایی دارم، کار اداری برایت جور کنم. گفتیم: من مزینان را دوست دارم. گفت: آنچنان شهرها ترقی کند، که هوش از سر مردم ببرد. مردم سرگردان و حیران شوند. اگر می خواهی ترقی کنی برو شهر. گفتیم: من اینجا را دوست دارم. گفت: اگر راست می گویی برای زندگی، اما برای زندگی، مزینان از سبزوار بهتر است و سبزوار از تهران بهتر است.

دکتر معتقد بود، بیشتر کسانی که با او مخالفتند، اصلاً او را و کتاب هایش را نمی شناسند. خود او نقل می کرد: در منا و عرفات کسی بود به من فحش می داد. خود دکتر می گفت: به او گفتیم: دکتر را می شناسی؟ گفت: نه. گفتیم: پس چرا بد می گویی؟ گفت: به من گفته اند و من می گویم. گفتیم کسی را که نمی شناسی چرا بد می گویی. دکتر آدم حلیمی بود. به من گفت: وقتی انشاء الله به مکه می روی در باب مکان و ساختمان و ران مرغ و غذا صحبت نکن. آنچه اهمیت دارد این است که احتمال بدهیم جایی که قدم می گذاریم، محمد، علی و فاطمه قدم گذاشته اند. جای پای یکی از این هاست. بعد از آن وقتی اعمال را انجام دادی، کمی از جمعیت فاصله بگیر و عظمت را ببین از بالا نگاه کن. از او کتاب حَجَّش را سراغ گرفتیم گفت: انشاء الله، برایت می فرستم. که دیگر مهلت نیافت.